

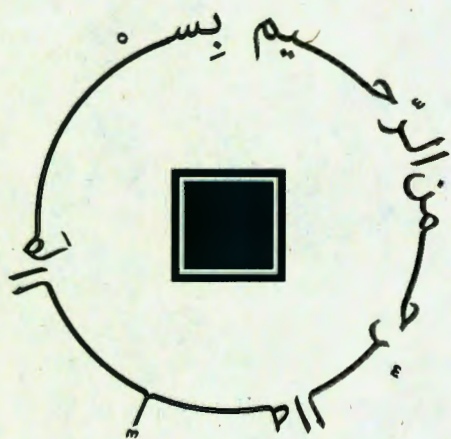


انتشارات روزنه

آفاق عرفان در سپهر ایران

گفتگو با نصرالله پورجوادی

حامد زارع



تقديم به حافظه صوفیانه
فیلسوفان ایرانی
ح.ز.

آفاق عرفان
در سپهر ایران

گفتگو با نصرالله پورجوادی

حامد زارع

سرشناسه: پورجوادی، نصرالله، ۱۳۴۲ -، مصاحبه‌شونده

Pourjavady, Nasrollah

عنوان و نام پدیدآور: آفاق عرفان در سپهر ایران: گفتگوی حامد زارع با نصرالله پورجوادی / حامد زارع

مشخصات نشر: تهران: روزنه، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۳۰۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۵۱۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: پورجوادی، نصرالله، ۱۳۴۲ -، مصاحبه‌ها

موضوع: نویسندگان ایرانی - قرن ۱۴ - سرگذشتنامه، Authors, Iranian - ۲۰th century - Biography

نویسندگان ایرانی - قرن ۱۴ - مصاحبه‌ها، Interviews، Authors, Iranian - ۲۰th century - Interviews

فیلسوفان ایرانی - قرن ۱۴ - مصاحبه‌ها، Philosophers - Iran - ۲۰th century - Interviews

فیلسوفان ایرانی - قرن ۱۴ - سرگذشتنامه، Philosophers - Iran - ۲۰th century - Biography

فلسفه اسلامی، Islamic philosophy، فلسفه ایرانی، Philosophy, Iranian، عرفان، Philosophy, Iranian

عناصه افزوده: زارع، حامد، ۱۳۶۲ فروردین -، مصاحبه‌گر

رده بندی کنگره: PIRV۹۹۲

رده بندی دیویی: ۹۰۶۲/۸۴۰

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۹۵۰۲۸

اطلاعات رگورد کتابشناسی: فیا



آفاق عرفان در سپهر ایران

به اهتمام: حامد زارع

طرح جلد: حمید اقداس یزدلی

صفحه‌آرا: اکرم مداح

چاپ اول: ۱۴۰۳

قیمت: ۲۱۰۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: پردیس دانش

آدرس: خیابان ولیعصر بالاتر از خیابان بهشتی، کوچه نادر، پلاک ۳، واحد ۲، انتشارات روزنه

تلفن: ۸۸۱۲۴۵۲۸ - ۸۸۷۳۶۰۲ - ۸۸۷۳۱۵۱۳ نمابر: ۸۸۷۳۱۵۱۳

سایت: www.rowzanehnashr.com

rowzanehnashr

rowzanehnashr

ISBN: 978-622-234-513-6

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۴-۵۱۳-۶

استفاده از اطلاعات این کتاب با ذکر منبع بلامانع است

فهرست

مقدمه	۷
-------	---

فصل نخست: زندگینامه علمی

خانه و خانواده	۱۳
تحصیل در دانشگاه‌های آمریکا	۱۹
گرایش به تصوف	۳۳
تحصیل در دانشگاه تهران	۳۹
انقلاب اسلامی و انقلاب فرهنگی	۵۳
مرکز نشر دانشگاهی	۵۹
زبان فارسی در مرکز نشر دانشگاهی	۶۵
فرهنگستان زبان و ادب فارسی	۷۵
زندگی روزمره	۷۹

فصل دوم: اندیشه ایرانی

ایران در مواجهه با اعراب	۸۷
فردوسی و سهروردی	۹۳
هانری کربن و اسلام ایرانی	۹۷

فصل سوم: فلسفه اسلامی

۱۰۹.....	غزالی و احیاء علوم دین
۱۲۱.....	سهروردی و عالم خیال
۱۳۳.....	شهرها و مکاتب فلسفی

فصل چهارم: تفکر عرفانی

۱۴۵.....	غزالی و ادبیات عرفانی
۱۵۵.....	عطار و ادبیات عرفانی
۱۶۵.....	پیامبر اسلام در آئینه تصوف
۱۸۱.....	شعرا و عرفا در آئینه تصوف
۱۹۵.....	تجدید عهد با عرفان ایرانی

فصل پنجم: زبان فارسی

۲۰۹.....	فارسی میانه و تأثیر آن در تصوف
----------	--------------------------------

فصل ششم: مباحثه فکری

۲۲۷.....	اسلام و ایران
۲۴۹.....	سنت و غرب

فصل هفتم: مغالطه تاریخی

۲۵۹.....	جهاد و تصوف قدمایی
۲۷۳.....	جهاد و تروریسم معاصر

فصل هشتم: مصاحبه متفرقه

۲۸۳.....	نقش فرهنگی خاندان برامکه
----------	--------------------------

مقدمه

دکتر نصرالله پورجوادی مسافری ماجراجو در اندیشه، حکمت و ادب و تصوف ایرانی است و اکنون در دهه هشتم زندگی پربار خویش راوی لحظه‌ها، گاه‌ها و فرازهای فراوانی از تاریخ پر و پیچ و خم تفکر ایرانی و اسلامی برای معاصرین خویش شده است. دکتر پورجوادی نیازی به معرفی ندارد، اگر هم نیازی به معرفی باشد، فصل اول همین کتاب بهترین معرف اوست. او که در ۱۹ سالگی عازم ایالات متحده می‌شود و خان‌های متفاوتی را از سر می‌گذراند تا به شهر فلسفه برسد، ملاقات با کاپلستون از خاطره‌های خوب او در این شهر است. ۲۴ ساله که می‌شود سه حکیم مسلمان نصر، مسیر مطالعات او را به سمت فلسفه اسلامی تغییر می‌دهد و بعد از گذر و نظر از پاریس و رم و آتن و استانبول و قونیه و دمشق، و بیعتی شورانگیز با مولانا و زیارتی از مزار شیخ اکبر به ایران برمی‌گردد. به زادبوم خود که می‌رسد با بهاءالدین خرمشاهی به خدمت زیر پرچم می‌رود و با غلامعلی حداد عادل به دانشکده ادبیات و علوم انسانی. یحیی مهدوی و احمد فردید را از سر می‌گذراند و در زمانه انقلاب ۵۷ و تأسیس جمهوری اسلامی و بسته شدن دانشگاه‌ها به پیشنهاد عبدالکریم سروش مرکز نشر دانشگاهی را بنیاد می‌نهد و مجله نشر دانش را منتشر می‌کند و حافظ پژوهی می‌کند. در میانه راه با غزالی آشنا می‌شود و در معارف برای این متکلم، کلمه‌ها می‌نگارد و در سال‌های اخیر مفتون شاهنامه و اندیشه ایرانشهری شده و در پی شناسایی سرچشمه‌های فرزاندگی در تفکر ایرانی برآمده است. زاده خیابان مولوی در تهران، امروز در الهیه مسکن گزیده و در خلوت خود، سفرهای جذاب و گاه خیره‌کننده‌ای را در دل تاریخ اندیشه ایران از سر می‌گیرد که گوشه‌هایی از آن را در کتاب حاضر به تماشا خواهید نشست.

کتاب حاضر متشکل از چندین گفتگوی مطول و مفصل است فصل نخست کتاب با عنوان زندگینامه علمی صورت تجدیدنظر شده و تکمیل یافته مصاحبه‌ای است که به همراه دوست عزیزم احمد بستانی با دکتر پورجوادی داشتیم و نسخه اولیه آن در شماره سی مهرنامه منتشر شده است. فصل دوم با عنوان اندیشه ایرانی دربرگیرنده سه مصاحبه با عناوین «ایران در مواجهه با اعراب»، «فردوسی و سهروردی» و «کربن و اسلام ایرانی» است که پیشتر در شماره‌های مختلف مهرنامه منتشر شده و اکنون با ویراستاری و اضافات مجدد منتشر می‌شود. فصل سوم با عنوان فلسفه اسلامی نیز دربردارنده سه مصاحبه با عنوان‌های «غزالی و احیاء علوم دین»، «سهروردی و عالم خیال» و «شهرها و مکاتب فلسفی» است که همانند فصل قبل پیشتر در مهرنامه منتشر شده و اکنون با ویراستاری مجدد و تکمیل کردن برخی پاسخ‌ها از سوی دکتر پورجوادی منتشر می‌شود. فصل چهارم که «تفکر عرفانی» نام دارد شامل پنج مصاحبه است. مصاحبه اول با عنوان «غزالی و ادبیات عرفانی» در مهرنامه منتشر شده و همانند دیگر مصاحبه‌هایی که پیشتر در این مجله منتشر شده و اکنون در این مجلد باز نشر می‌شود توسط راقم این سطور انجام شده است. مصاحبه دوم با عنوان «عطار و ادبیات عرفانی» توسط دوست خوبم میلاد حسینی با دکتر پورجوادی انجام گرفته و پیشتر در شماره چهاردهم مجله سیاست‌نامه منتشر شده است. مصاحبه‌های سوم و چهارم با عنوان «پیامبر اسلام در آئینه تصوف» و «شعرا و عرفا در آئینه تصوف» حاصل گفتگوی دوست قدیمی‌ام سجاد صداقت با دکتر پورجوادی است که در هفته‌نامه آسمان و روزنامه فرهیختگان منتشر شده و اکنون با ویراستاری مجدد در این مجموعه آورده شده است.

«تجدید عهد با عرفان ایرانی» مصاحبه پنجم این فصل است که از سوی دکتر پورجوادی به کتاب افزوده شده است. فصل پنجم که عنوان زیبا و گویای زبان فارسی بر تارک خود دارد از دو مصاحبه با تیتراهای «فارسی میانه و تأثیر آن در تصوف» و «زبان فارسی در مرکز نشر دانشگاهی» تشکیل شده و به تقاضای دکتر پورجوادی به کتاب افزوده گردید. فصول ششم و هفتم نیز دربرگیرنده مصاحبه‌هایی است که در واقع حاصل گردهم‌های علمی است که در آن دوستداران و علاقمندان و شاگردان دکتر پورجوادی سوالاتی از ایشان مطرح کرده و ایشان نیز جواب آنها را داده و اکنون به صورت مصاحبه برای نخستین بار در این کتاب آورده شده است. فصل هشتم با نام «مصاحبه متفرقه» نیز شامل دو گفتگو است

که افراد دیگری با دکتر پورجوادی انجام داده‌اند و اکنون بنا به صلاحدید ایشان به کتاب افزوده شده. شایان ذکر است مصاحبه اول فصل هشتم پیشتر در مجله قلمیاران و مصاحبه دوم این فصل پیشتر در مجله نسیم بیداری منتشر شده و اکنون با اصلاحات جزئی در این کتاب آورده می‌شود. ناگفته پیداست که راقم این سطور نقشی در آفرینش چهار فصل پایانی کتاب نداشته و چهار فصل نخست کتاب حاصل مصاحبه‌های نویسنده با دکتر پورجوادی در دوازده سال گذشته است. با این همه مسئولیت کل کتاب از لحاظ جمع‌آوری و ویراستاری و تنظیم و تبویب بر عهده راقم این سطور است.

امیدوارم مجموعه حاضر بتواند مکمل مناسبی برای علاقمندان مباحث اندیشه ایرانی و اسلامی باشد. مخصوصاً برای آن دسته از افرادی که با سال‌ها مداومت و مجاهدت دکتر پورجوادی در عرصه تفکر فلسفی و عرفانی آشنا و پیگیر پژوهش‌ها و تحقیقات ایشان بوده‌اند. به سهم خود از بیش از شش دهه اندیشه‌ورزی دکتر پورجوادی در آسمان اندیشه ایران سپاس‌گزاری می‌کنم و آرزو دارم که این کتاب به مثابه قدردانی کوچکی از سوی آن دسته از هم‌نسلان من که شیفته فرهنگ ایران هستند به ساحت متفکر ارجمند معاصر استاد دکتر نصرالله پورجوادی ارزیابی شود.

با احترام

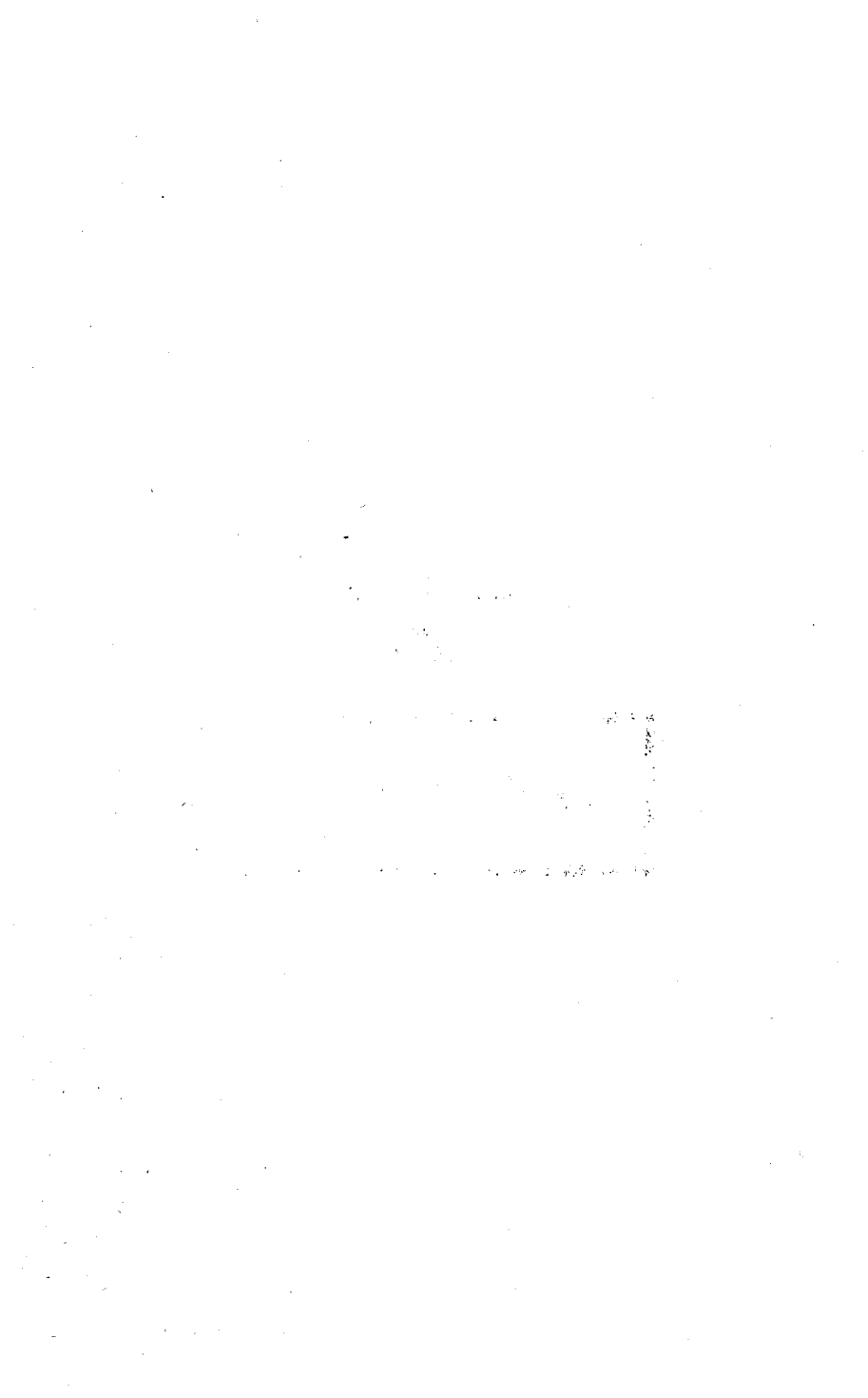
حامد زارع

تهران، مرداد ۱۴۰۱

فصل نخست



زندگی نامه علی



خانه و خانواده

(۱۳۴۰-۱۳۲۴)

«جناب آقای دکتر! خانواده شما اگر چه چندان اهل علم نبودند، اما ثروتمند بودند. با این حال پرسش کلیشه‌ای «علم بهتر است یا ثروت؟» برای شما در محیط خانواده شاید پیش آمده باشد. با این مقدمه می‌خواستم فضای خانه و خانواده‌ای را که در آن رشد یافتید و به مدرسه رفتید شرح دهید.

البته پدر من آنگونه که شما تصور می‌کنید ثروتمند نبود. ما در تبار خانواده غنی و توانگری قرار نداشتیم. پدر من خودش از صفر شروع به کار کرده بود و در آغاز ثروت و میراثی نداشت. اما پشتکار عجیبی داشت و با همین پشتکار خودش شروع به کار و تجارت کرده بود، به نحوی که ده سال پیش از تولد من، پدرم در آن زمان حاجی شده بود. بنابراین من از همان ابتدا که به دنیا آمدم و بعداً در طول زندگی به اصطلاح «پسر حاجی» بودم. البته باز هم می‌گویم که ثروت‌های آن روزی با ثروت‌های امروزی قابل قیاس نیست. ثروتمندی امروز در جامعه صنعتی با تمول در جامعه گذشته فرق دارد. به عبارت دیگر، هر چه جامعه بیشتر به سمت صنعتی شدن حرکت کند، اشل ثروت تفاوت می‌کند و راهکارهای ثروتمند شدن نیز متفاوت می‌شود. ولی به هر حال کتمان نمی‌کنم که خانواده ما بالنسبه از مکنت برخوردار بود.

«شغل پدر شما چه بود؟»

پدرم کارخانه کوره‌پزی داشت و بعدها به سمت ساختمان‌سازی نیز کشیده شد. البته نه اینکه الزاماً به اصطلاح «ب ساز و بفروش» باشد. بلکه گاهی ساختمانی را که می‌ساخت،

برای خودش نگه می‌داشت. امروزه کوچه‌ای با نام «ماشالله پورجوادی» در خیابان دانشگاه، نرسیده به خیابان انقلاب واقع است. ملکیت بخشی از زمین‌های روبروی دانشگاه تهران در خیابان انقلاب، زمانی که دانشگاه تهران هنوز افتتاح نشده بود، متعلق به پدرم بود. البته پدرم زمیندار به معنای فتودال نبود. بلکه این زمین‌ها را در ازای طلبی که از بدهکاران خویش داشت دریافت کرده بود. بدهکارانی که در زمان رضاشاه پول مصالح خریداری شده از پدرم را نداشتند پرداخت کنند و در ازای آن، زمین‌هایی خارج از شهر را به پدرم داده بودند و او نیز چون چاره‌ای نداشت، آنها را پذیرفته بود. در آن زمان خیابان شاهرضا یا انقلاب فعلی بیرون از محدوده تهران بود. پدرم تعریف می‌کرد که از میدان مجسمه، که بعداً بیست و چهار اسفند شد و اکنون انقلاب است تا کافه شهرداری که امروزه تئاتر شهر در چهارراه ولیعصر است، چوب چینی کرده بودند تا مرز و حد مشخص شود. من خودم به خاطر دارم وقتی در همان خیابان دانشگاه با پدرم می‌رفتم، هنوز آن خیابان آسفالت نشده بود. به هر حال پدرم بیست سال آخر عمرش کارخانه کوره‌پزی خود را تعطیل کرد و البته بسیار زود هم از دنیا رفت.

❖ خوب، در عوض ارثیه‌ای برای شما گذاشت.

درست است، ولی اگر به اختیار من بود، سایه او را با هیچ چیز حاضر نبودم عوض کنم.

❖ فضای خانواده شما در ایام کودکی چگونه بود؟ آیا قبل از اینکه به مدرسه بروید، از اعضای خانواده‌تان معارف و یا مطالبی فراگرفته بودید؟ آیا به کسب علم تشویق می‌شدید؟ منظورم خواندن حافظ، سعدی و یا قرآن است؟

من برادری بزرگتر از خودم داشتم و خواهر و شوهر خواهرم مدرسه رفته بودند و تحصیلاتی داشتند. سواد مادرم هم در حد خواندن قرآن و مفاتیح بود و در مجموع باید بگویم که در خانواده‌ای اهل علم رشد نیافتم. حتی رشته‌ای که بعدها در دانشگاه مشغول به خواندن آن شدم در خانواده ما جایگاه و سابقه‌ای نداشت. من در این میان خودم آهسته آهسته علاقمند به خواندن کتاب‌های گوناگون شدم.

❖ خانواده شما مذهبی بودند؟

بله، خانواده من به شدت مذهبی بودند و به صورت سنتی و مانند بقیه مردم اهل دین بودند.

* قبل از اینکه به مدرسه بروید، آیا هویت و فرهنگ خاصی را از محله زندگی خود در خیابان مولوی اخذ کردید؟ آیا نوستالژی از آن منطقه درون حافظه شما رسوخ کرد؟

ببینید! خیابان مولوی برای تهران آن روز یک موقعیت مرکزی داشت. کما اینکه شما می‌توانستید با چند دقیقه پیاده‌روی به انتهای خیابان شاهپور که آن روزها بیرون شهر واقع شده بود و یا میدان حسن‌آباد که منتها الیه تهران بود برسید. آن روزها وقتی می‌خواستند بارهای میوه و تره‌بار را از میدان امین‌السلطان به میدان گمرک ببرند، با شتر حمل می‌کردند. به خاطر دارم که وقتی خردسال بودم، خواهر بزرگترم مرا بغل می‌کرد و به تماشای کاروان شتر در خیابان مولوی می‌رفتیم. هنوز که هنوز است یک قاب رویایی و روماتیکی از مشاهده این صحنه در ذهنم ثبت شده است. اما در خود خیابان مولوی محله‌ای به نام قنات‌آباد بود و هست که ما در آنجا زندگی می‌کردیم. خانه «آقا سید مصطفی قنات‌آبادی» و فرزندش «آقا سید محمد حسین قنات‌آبادی» در همان محله بود. خانه «شمس قنات‌آبادی» نیز ابتدا همانجا بود و وقتی از محله عبور می‌کرد، ما او را می‌دیدیم و یک بار هم گویا آیت‌الله کاشانی آمده بود به آنجا. در مورد شمس قنات‌آبادی و رابطه‌اش با فضای سیاسی کشور و «آیت‌الله کاشانی» چیزهایی می‌شنیدیم ولی من خردسال‌تر از آن بودم که بتوانم این وقایع و روابط را درست درک کنم.

* تا قبل از اینکه به مدرسه شریعت بروید، خواندن و نوشتن را که نمی‌دانستید؟ خیر، من در همان مدرسه خواندن و نوشتن را آموختم.

* دانش آموز درس خوانی بودید؟

به طور کلی من شاگرد زرنگی نبودم، خصوصاً در دبیرستان، ولی در عوض کتابخوان بودم و خارج از درس، کتاب می‌خواندم. در دبیرستان رشته ریاضی خواندم. از کلاس سوم ابتدایی بود که فهمیدم می‌توانم متن‌هایی را بخوانم و بفهمم. پس شروع به کتاب خواندن کردم. پیاده به خیابان شاه می‌رفتم و جلوی کتابفروشی‌ها می‌ایستادم و ویتترین‌ها را نگاه می‌کردم و هرچه در نظرم خوب می‌آمد می‌خریدم و می‌خواندم. حتی سر کلاس هم که می‌نشستم همیشه یک کتاب زیر میز داشتم و مشغول خواندن بودم. این چنین شد که

چندان به درسهای مدرسه اهمیت نمی‌دادم و وقتی که دیلم گرفتم اکثر کتابهای رمان، داستان و کتابهای جدی از نویسندگان مختلف را که آن موقع در تهران دهه سی پیدا می‌شد، خوانده بودم. هر چه که ترجمه می‌شد می‌خواندم. حواسم جمع این شده بود که هیچ کتاب و یا نویسنده‌ای را از دست ندهم. اگر معلم در سر کلاس اسم صادق هدایت بر زبانش جاری می‌شد، من بعد از مدتی هرچه از کتابهای صادق هدایت به دستم رسیده بود خوانده بودم. این را هم بگویم که متأسفانه در خانه با کتابخوانی من مخالفت می‌کردند و مجبور بودم مخفیانه بخوانم. تا اینکه بزرگ شدم و آزادی مطالعه پیدا کردم.

* چرا برای ادامه تحصیل به دبیرستان جعفری رفتید، دبیرستانی که توسط جامعه تعلیمات اسلامی اداره می‌شد؟ آیا خانواده شما را مجبور به اینچنین کاری کرد و یا اینکه خود شما می‌خواستید در فضای دیگری ادامه تحصیل دهید؟

برادر من که بیست سال از خودم بزرگتر بود، زمانی بسیار مذهبی و متعصب بود. پیگیر مسائل دینی بود. به خاطر دارم که عاشق زبان عربی بود و در خانه سعی می‌کرد که رادیو را طوری تنظیم کند تا سخنرانی «جمال عبدالناصر» را بشنود. به اصرار همو بود که مرا در دبیرستان جعفری ثبت‌نام کردند. او چون به «جامعه تعلیمات اسلامی» اعتقاد خاصی داشت، فرزندان خود را نیز در دبیرستان جعفری ثبت‌نام کرد تا افرادی متدین تربیت شوند. به هر حال من با برادرزاده‌ام که پنج سال از من کوچکتر بود، با همدیگر به دبیرستان جعفری می‌رفتیم و شاید یکی از دلایل رفتن من به دبیرستان جعفری این بود که مواظب برادرزاده‌ام باشم. البته، دلیل دیگر ادامه تحصیل من در دبیرستان جعفری پدرم بود. او چند سال پس از این که کارخانه خود را تعطیل کرد، بخشی از زمین‌های خود را وقف کرد و مسجد و مدرسه‌ای در جنوب شهر ساخت. وقتی کار ساختن مدرسه تمام شد آن را در اختیار «جامعه تعلیمات اسلامی» گذاشت و به همین جهت در جامعه تعلیمات اسلامی حساب خاصی روی پدر من و خانواده ما باز کرده بودند.

* در دبیرستان جعفری با کدامیک از معلمان خود ارتباط بیشتری داشتید؟ آیا در آنجا کسانی بودند که علاقه‌های شما را شناسایی کرده و شما را تشویق به خواندن آثار مرتبط کرده باشند؟

در مجموع دو نفر در آنجا بودند که در من تأثیر گذاشتند و از کلاس‌های آنان استفاده بیشتری می‌کردم. یکی از آنان «سید جلال مروج» بود که تازه دیپلم گرفته بود و قصد ورود به دانشگاه را داشت. بعدها او وارد دانشگاه شد و دکترای ادبیات خود را نیز گرفت. او معلم جوان و پرکاری بود و ما را با برخی از مسائل ادبی آشنا می‌ساخت. با وجود اینکه او درس‌های دیگری به ما می‌داد، اما در سر کلاسش بیشتر صحبت از ادبیات و مکاتب ادبی بود. «سید جلال مروج» واقعاً در ذهنیت آن روزهای من تأثیرگذار بود. یک بار من از همین آقای مروج پرسیدم که چه کتابی بخوانم. گفت برو «آئینه حجازی» را بخوان. من با چه زحمتی رفتم و این کتاب را پیدا کردم. به مدرسه که رسیدم مدیرمان گفت این کتاب چیست؟ و بعد با تعجب گفت: آئینه حجازی می‌خوانی؟ پس دستور داد تا مرا تنبیه کنند. جرم من فقط این بود که معلم مدرسه‌ام به من گفته بود برو این کتاب را بخوان و من هم رفته بودم و آن را تهیه کرده بودم. و مدیر مدرسه به همین جرم مرا تنبیه کرد.

بگنیریم! معلم دیگری که در دبیرستان در من تأثیر گذاشت، «محمدرضا رحمانی» بود، شاعری که بعدها با نام «مهرداد اوستا» شناخته شد. او معلم ادبیات ما در دبیرستان جعفری بود و کسی که من را با حال و هوای ادبی بیشتر آشنا کرد همین مرحوم اوستا بود. در همان زمانی که اوستا معلم ما بود، وسط یک ماجرای عاشقانه نیز قرار گرفت که پایانش به قول معروف یک شکست عشقی بود. این شکست باعث افسردگی اوستا شد و درست در همان روزها بود که من گرایشی به او پیدا کردم. البته سال‌ها بعد که او را دیدم و خودم را معرفی کردم، من را نشناخت. طبیعی هم بود؛ من هم ممکن است بسیاری از شاگردانم را بینم و نشناسم. من تا کلاس دهم در دبیرستان جعفری بودم و سپس خودم از آن دبیرستان رفتم و در دبیرستان تازه تأسیس ساسان (در چهارراه امیراکرم) ثبت‌نام کردم و از همانجا هم دیپلم ریاضی گرفتم.

❖ فضای دبیرستان جعفری چگونه در خاطرتان مانده است؟

چیزی که در یادم مانده این است که درسهایی که آنجا به ما داده می‌شد عمده‌تاً تاریخ اسلام بود و در همین زمینه تاریخ اسلام نیز. سال‌های سال آموزش دینی ایشان بر همین منوال بود. فی‌المثل خاطره تلخی که از آن دوره هنوز در ذهنم مانده، رفتن به کلاس قرآن بود. معلم قرآن ما با یک چوب بسیار بلند به ته کلاس میرفت و می‌ایستاد و تا آخرین لحظه کلاس اگر کسی سرش را برمی‌گرداند یا قدری می‌چرخاند، با همان چوب چنان محکم

به پس گردن شاگرد می‌زد که اشک او را درمی‌آورد، خب، حالا با این اوضاع و اوصاف فرض بفرمایید چه عذابی است به کلاس قرآن رفتن! البته نمی‌خواهم بگویم که اوضاع همهٔ مدرسه‌ها چنین بود، ولی این تجربه‌ها برای ما اصلاً تجربه‌های خوبی نبود. در ضمن، سیستم آموزشی مدرسه‌ها نیز چندان تعریفی نداشت و من بیشتر تکیه‌ام روی مطالعات بیرونی خودم بود. در مجموع خاطرات تلخی برایم رقم خورد، و اصلاً محیط خوبی در آنجا حاکم نبود. مدیرش شخصی بازاری بود که از علم تعلیم و تربیت هیچ چیز نمی‌دانست. بقیهٔ معلمان مدرسه نیز رفتار مناسبی نداشتند. به همین دلیل همیشه از دبیرستان خاطرهٔ بدی داشتم. اواخر سال، موقع امتحان، مقداری درس می‌خواندم در حدی که نمرهٔ قبولی بگیرم. تا اینکه دبیرستان را تمام کردم.

*** در همان زمان درس خواندن در دبیرستان و قبل از اینکه وارد دانشگاه شوید، چه ادراکی از فضای سیاسی اطراف خود داشتید؟ آیا در محیط خانه مباحث سیاسی نیز طرح می‌شد؟ نظر آنان در مورد نهضت ملی و مصدق چه بود؟**

در دههٔ سی خانواده‌های بازاری عموماً مصدقی بودند. نه تنها در خانه ما که در خانه و خانواده‌های بسیاری نیز همین جؤ سیاسی وجود داشت. برادرم سر پرشوری داشت و در مورد مسائل سیاسی بسیار هیجان‌آمیز عمل می‌کرد. از جمله اینکه وقتی «سپهبد رزم‌آرا» را در مسجد شاه کشتند، برادرم آنجا بالای سر او ایستاده بود و وقتی او را با تیر زدند به شتاب خود را به خانه رساند و ماجرا را تعریف کرد. این داستان از همان موقع در خاطرم مانده. در وقایع ۳۰ تیر نیز او همین‌گونه فعال بود. یادم می‌آید که من نه ساله بودم و در پشت‌بام خانه بودم که برادرم را در وسط حیاط خانه دیدم که با شوق و حرارت خاصی از پیروزی «دکتر مصدق» صحبت می‌کرد. به دلیل همین حضور سیاسی برادرم در ماجراهای آن روز تهران، خانوادهٔ ما نیز تأثیر پذیرفته بود. در ماجرای کودتای ۲۸ مرداد خود من خاطرات واضحی از تظاهرات‌ها و شلوغی‌ها و شعار دادن‌ها دارم.

*** کودتای ۲۸ مرداد تأثیری در نگاه خانوادهٔ شما به نهاد سلطنت نیز داشت؟**

بله! نظر منفی در مورد شاه و سلطنت در خانوادهٔ ما همانند بسیاری از خانواده‌های تهرانی در دههٔ سی وجود داشت.

تحصیل در دانشگاه‌های آمریکا

(۱۳۴۰-۱۳۴۶)

* در سال ۱۳۴۰ شما در نخستین سال پذیرش دانشجو در دانشگاه پهلوی موفق به حضور در این دانشگاه می‌شوید. باید شاگرد زرنگی بوده باشید که... همان‌طور که گفتم من در طول تحصیل در دبیرستان، هیچ وقت شاگرد درس‌خوان و زرنگی نبودم. اما کتابخوان بودم و اکثر اوقاتم در بیرون از کلاس درس، به کتاب‌خواندن صرف می‌شد. هم رمان می‌خواندم و هم کتاب‌های فلسفی و تاریخی و اجتماعی که از محتوای برخی هم زیاد سر در نمی‌آوردم. این کتابخوانی چیزی نبود که در خانواده‌ما سابقه‌ای داشته باشد، حتی گاهی هم من را منع می‌کردند. برادر بزرگترم چندین بار به پدرم اعتراض کرد و گفت این کتاب‌های نامربوط می‌خواند. یادم می‌آید به من می‌گفت: «بچه، تو چه می‌دانی امیل یا اعترافات ژان ژاک روسو چیست که می‌خوانی؟» ولی من گوشم بدهکار این حرف‌ها نبود و کار خودم را می‌کردم. اکثر آثار «صادق هدایت» و «احمد کسروی» را در همان سنین نوجوانی و قبل از ورود به دانشگاه خواندم. قتل یکی و خودکشی دیگری اسم آنها را حتی در دبیرستان‌ها هم سر زبان‌ها انداخته بود. کتاب‌هایشان هم همه جا در دسترس بود. ولی هر دوی آنها نامشان در لیست سیاه بود. ما یواشکی کتاب آنها را می‌خواندیم. البته من وقتی امروز به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم واقعاً خواندن برخی از آن کتاب‌ها برای ما در سنین نوجوانی درست نبود. بوف کور هدایت را من در شانزده سالگی خواندم و کاش نخوانده بودم. من مدتی از لحاظ روحی به هم ریختم. به همین دلیل من خواندن هدایت را در سنین نوجوانی توصیه نمی‌کنم. امروزه برای هر سن و دوره‌ای کتاب‌های مربوط به همان سنین وجود دارد. اما من متعلق به نسلی هستم که این تمیز

میان کتاب‌ها وجود نداشت و برای همگان کتاب‌های معدودی وجود داشت که ممکن بود بعضی از همان کتاب‌ها برای مطالعه در ایام نوجوانی مناسب نباشد. به همین دلیل در دوران ما به جای اینکه بگویند آن کتاب برای شما مناسب نیست، این کتاب را بخوان؛ می‌گفتند اصلاً کتاب نخوان! البته صحبت من از دهه سی شمسی است و در آن دوران هم خبری از نهادهایی نظیر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نبود.

❖ اما پرسش نیمه تمام من در مورد دانشگاه پهلوی و نحوه قبولی شما در آزمون ورودی آن بود.

همانطور که گفتم من در دبیرستان دانش‌آموز زرنگی نبودم، اما در سال آخر دبیرستان این وضع تغییر کرد و شب و روز خود را مشغول درس خواندن کردم. در همین یک سال آخر به تقویت زبان انگلیسی خودم روی آوردم و به مدت یکسال تمام دوره‌های انجمن ایران و آمریکا در تهران را گذراندم. این کار بسیار به من کمک کرد و توانستم در کنکور انگلیسی دانشگاه پهلوی رتبه قبولی را کسب کنم. آن روزها در دانشگاه پهلوی اصرار بر این بود که دانشجویان با زبان انگلیسی تحصیل کنند و ما نیز مجبور شدیم تا انگلیسی خود را تقویت کنیم.

❖ در چه رشته‌ای در دانشگاه پهلوی تحصیل کردید؟

آن موقعی که من پذیرفته شدم، هنوز رشته‌ها از یکدیگر تفکیک نشده بود و همه باید یک سری دروس مشترک را می‌خواندیم. در همان سال اول یا باید به دانشکده مهندسی می‌رفتیم یا دانشکده پزشکی. از سال دوم بود که دانشجویان باید یکی از رشته‌ها را برای ادامه تحصیل برمی‌گزیدند.

❖ از شیراز هم خاطره خاصی به ذهن دارید؟

من دو ماه بیشتر در شیراز نماندم. اولاً چون سال نخست تأسیس دانشگاه پهلوی بود، هنوز خوابگاهی برای دانشجویان ساخته نشده بود. ثانیاً آن خوابگاهی که در شهر گرفته بودند، شرایط مناسبی نداشت و برای من که نخستین بار بود از خانواده جدا می‌شدم، قابل تحمل نبود. ثالثاً در سرم افتاده بود که برای ادامه تحصیل به آمریکا بروم و با شرایط

تحصیل در ایران راضی نبودم. به همین دلیل شیراز و دانشگاه پهلوی را رها کردم و به تهران بازگشتم و پایم را در یک کفش کردم که من می‌خواهم به آمریکا بروم.

❖ مواجهه نخست شما با آمریکا به چه نحو شکل گرفت؟ آیا تحت تأثیر تبلیغات صنعتی و فرهنگی دستگاه شاه به حضور در آمریکا علاقمند شدید یا اینکه تنها قصد تحصیل در ایالات متحده را داشتید؟

ابتدا دوست داشتم که به آلمان بروم و در آنجا علوم انسانی بخوانم، اما بعداً آمریکا را انتخاب کردم. دلایل متعددی داشت که این انتخاب را کردم. پس از کودتای ۲۸ مرداد در ایران، اتفاق فرهنگی مهمی در کشور رخ داد. آن هم این بود که زبان و فرهنگ فرانسوی که در دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های ما رایج بود، جای خودش را به زبان انگلیسی و فرهنگ آمریکایی داد. در آن زمان انجمن ایران و آمریکا (واقع در روبروی دانشگاه تهران) فعال بود و باشگاه‌هایی مخصوص دانشجویان در ایران فعال شده بود که کتاب‌های انگلیسی‌زبان توزیع می‌کردند. پخش فیلم‌های هالیوودی در سینماهای تهران نیز که فرهنگ آمریکایی را برای جوانان ایرانی در دهه ۳۰ شمسی ترویج می‌داد در روحیه ما تأثیر داشت. قبل از کودتا، فرانسه بود که در ذهن جوانان به عنوان یک فرهنگ پیشرو اروپایی جا افتاده بود، اما پس از ۲۸ مرداد جهت تغییر کرد و همه مراکز فرهنگی و آموزشی دانستن زبان انگلیسی را الزامی کردند. در این فضا طبیعی بود که کسانی که قصد ادامه تحصیل در خارج از کشور را داشتند، بیشتر آمریکا یا انگلیس را انتخاب کنند.

❖ رشته تحصیلی هم مانند مکان ادامه تحصیل از قبل برای شما مشخص بود یا اینکه پس از حضور در ایالات متحده تصمیم به تحصیل در رشته روانشناسی گرفتید؟

باید بگویم در زمان تحصیل در دبیرستان علاقه به دانش‌هایی مثل نجوم و فیزیک در من زیاد بود، و باید اعتراف کنم که هیچ وقت علاقه‌ای به پزشکی نداشتم. اما پس از پایان تحصیلات مقدماتی در دبستان و دبیرستان، علاقه‌ام به علوم انسانی بیشتر شد. نام «روانشناسی» و «جامعه‌شناسی» به گوشم خورده بود و تصور می‌کردم که پاسخ پرسش‌های خودم را می‌توانم در آن رشته‌ها پیدا کنم. به همین دلیل وقتی سال ۱۳۴۱

برای تقاضای ویزای تحصیلی به سفارت آمریکا در تهران مراجعه کردم، قصدم این بود که به دانشگاهی بروم که بتوانم روانشناسی بخوانم.

* چگونه خود را به ایالات متحده رساندید؟

من ابتدا به همراه یکی از دوستانم که موفق به دریافت ویزای آمریکا نشده بود به هلند رفتم و چند روزی در هلند ماندم و سپس به آمریکا رفتم. در آمریکا نیز ابتدا در یکی از روستاهای شمال ایالت ورمونت نزدیک کانادا، به نام وینوسکی، ساکن شدم و زمستان سخت و سردی را در آنجا برای تقویت زبان انگلیسی گذراندم. مدتی را به همین نحو در آن ایالت گذراندم و به همراه دیگر دانشجویان خارجی، درسهای در ادبیات انگلیسی خواندم. پس از آن به تگزاس رفتم و مدت یک سال و نیم در رشته روانشناسی درس خواندم، اما متوجه شدم که روانشناسی من را قانع نمی‌کند. به همین دلیل از سال دوم حضورم در آمریکا به طرف فلسفه کشیده شدم و برای تحصیل در رشته فلسفه به سانفرانسیسکو رفتم.

* اینکه می‌فرمائید روانشناسی پاسخی به شما نمی‌داد، آیا ناظر به مسائل ایران و فرهنگ ایرانی بود یا اینکه همان روانشناسی آمریکایی قائم به ذات خودش به دل شما ننشست؟ به عبارت بهتر آیا به این دلیل که روانشناسی ممکن است در فهم فرهنگ و وضعیت ایران کمکی به شما نکند، کنار گذاشته شد؟

در آن هنگام من توجهی به مسائل ایران و فرهنگ ایران نداشتم. البته این نه بدین معنی است که من به ایران علاقه‌ای نداشته باشم و وطنم را دوست نداشته باشم. در زمان شاه هر کسی که در دبیرستانهای ایران تحصیل می‌کرد، احساس تعلق و احساس افتخاری در مورد میهنش به او القا می‌شد و دانش‌آموز با ایران دوستی بزرگ می‌شد. به همین دلیل من معتقدم که نوجوانان در دوره‌ای که شخصیت فرهنگی آنان شکل می‌گیرد، باید در ایران تحصیل کنند تا احساس تعلق داشتن به کشور خویش را در خود زنده نگهدارند و بدانند متعلق به کدام فرهنگ هستند. این که می‌گویم توجهی به مسائل ایران نداشتم برای این بود که مسائل فلسفی آنقدر فکر مرا مشغول کرده بود که به مسائل اجتماعی توجهی نداشتم.

* اما وقتی برای تحصیل در رشته فلسفه به سانفرانسیسکو رفتید، متوجه بودید که صبغه فلسفی آنجا انگلوساکسون و تحلیل زبانی است و با علم به این نکته فلسفه را برگزیدید یا اینکه تنها می‌خواستید وارد رشته فلسفه به معنای کلی آن شوید؟

این نکته‌ای که می‌گوئید فلسفه در دانشگاه‌های ایالات متحده فلسفه تحلیل زبانی است، درست است و اکثر استادان ما هم اینگونه بودند، اما به هر حال شما در آمریکا مجال انتخاب دارید. حسن نظام تعلیم و تربیت آمریکایی این است که شما حق انتخاب‌های زیادی دارید و این خود مزیت فوق‌العاده‌ایست. اجازه بدهید مثالی برای شما بزنم. اگر شما بخواهید با یکی از این کاروانهای حج به مکه بروید، در هوایما به همه مسافران یک نوع غذا می‌دهند، این نکته‌ای است که جایی در فرهنگ آمریکایی ندارد. همانگونه که شما در خطوط پروازی بین‌المللی از حق انتخاب غذا برخوردارید، در دانشگاه نیز از حق انتخاب یا تغییر رشته در هر زمانی و در هر مقطعی از تحصیل برخوردار هستید. متأسفانه در ایران اینگونه نیست و دانشجویی که به صورت اتفاقی و با کمک رتبه‌ای که در کنکور آورده است، در دانشگاه و در رشته خاصی پذیرفته می‌شود، همانند این است که در یک اتوبان بی‌بازگشت افتاده است و باید تا آخر مسیر را طی کند. در ایالات متحده به هیچ وجه اینگونه نیست و من در هر مقطعی می‌توانستم در هر رشته‌ای انتخاب واحد کنم. می‌توانستم روانشناسی بخوانم یا فلسفه بخوانم. من علائق خودم را در سانفرانسیسکو دنبال می‌کردم؛ از تاریخ فلسفه گرفته تا فلسفه یونانی و حتی دروسی از رشته‌های ادبی نیز برای تحصیل انتخاب می‌کردم. من به هیچ وجه مجبور نبودم که فقط فلسفه‌های تحلیل زبانی بخوانم؛ در کنار آن دروس دیگری نیز بود که حق داشتم انتخاب کنم و انتخاب می‌کردم.

* آیا خارج از دانشگاه نیز فعال بودید؟ منظورم این است که به آنچه خارج از فضای آکادمیک و در عرصه عمومی و همچنین فضای فکری و فرهنگی آمریکایی دهه ۶۰ میلادی می‌گذشت، واقف بودید؟

کاملاً! من جوانی بیست-بیست و دو ساله ایرانی بودم که در هنگامه وقوع یک سلسله اتفاقات مهم فرهنگی در آمریکا قرار گرفته بودم و به این اتفاقات کم و بیش وقوف داشتم. به عبارت دیگر این حس در من بود که تحولات مهمی نه تنها در آمریکا که در کل دنیا اتفاق

می‌افتد و واقعاً هم این اتفاقات می‌افتاد و ما در وسط این ماجراها قرار داشتیم. من به دلیل رشته‌ای که در آن تحصیل می‌کردم و دوستانی که داشتم، بیشتر در معرض این تحولات قرار می‌گرفتم. در آن موقع تعداد اندکی از جوانان ایرانی را می‌توانستید در آمریکا پیدا کنید که در یک رشته فرهنگی همچون فلسفه تحصیل کنند. اکثر قریب به اتفاق ایرانیان در رشته‌هایی نظیر پزشکی، کشاورزی، مهندسی، و امثال اینها تحصیل می‌کردند. حالا تصور کنید یک جوان ۱۹ ساله از تهران سال ۱۳۴۱ به آمریکا آمده باشد و در رشته فلسفه دانشگاه سانفرانسیسکو شروع به تحصیل کرده باشد. این را هم بگویم که به صورت اتفاقی رشته فلسفه را انتخاب نکرده بودم، بلکه واقعاً کنجکاوی‌های فلسفی داشتم و دارای ذهنیتی بودم که مرا به سمت فلسفه کشانده بود. پس اینگونه نبود که به صورت اجباری و یا اتفاقی فلسفه را برگزیده باشم. جدای از رشته تحصیلی من در دانشگاه سانفرانسیسکو، فضای فکری و فرهنگی بیرون از دانشگاه نیز آستان تحولات مهمی بود. در دهه ۶۰ میلادی یک انقلاب فرهنگی مهم در آمریکا در حال وقوع بود که شعاع آن بعداً به خیلی جاها رسید. این رخداد مهم فرهنگی در آمریکا بیشتر در حول دو کانون متمرکز شده بود. یکی در سانفرانسیسکو (و به طور کلی در کالیفرنیا) در غرب آمریکا و دیگری در نیویورک در شرق.

*** یعنی این تحولات منحصر و محصور در ایالات متحده بود و در اروپا نمودی نداشت؟**

چرا؛ در مراکز دیگری نیز این حوادث تأثیر گذار بود، مثلاً انگلستان هم از این تحولات بی‌بهره نبود ولی در فرانسه اثری از آنها نبود. اما همانطور که گفتم در خود آمریکا اتفاقات مهمی در دهه ۱۹۶۰ رخ داد که نتایج آن را همین امروز نیز می‌توان دید. از تغییر رنگ و طرح لباس گرفته تا دگرگونی در موسیقی و سینما؛ از آغاز روند چند فرهنگی شدن گرفته تا شروع پذیرش فرهنگهای غیر، از طرح تجربه دینی گرفته تا بسط تفکرات پلورالیستی، همه و همه در همان انقلاب فرهنگی مذکور رخ داد. شما در شماره پیشین مهرنامه پرونده‌ای در مورد «آرتور کستلر» داشتید. او در همان زمانی که من در آمریکا بودم، به این کشور سفر کرد و تجربه ای ناموفق با مواد سایکودلیک پیدا کرد. او ظاهراً به دعوت «تیموئی لری» استاد دانشگاه هاروارد آمده بود. وقتی او مسکولین خورد و آن تجربه به او دست داد، تیموئی لری به او گفت: «تو سفر بدی داشتی!». همین کستلر که زمانی کمونیست بود پس از

مرگش مبلغ یک میلیون پوند وقف تحقیق و تتبع در باب پاراسایکولوژی و تلپاتی می‌کند، همو بود که علیه آلدوس هاکسلی و کتاب «دریچه‌های ادراک» او مطلبی نوشت که من با آن موافق نیستم. این اتفاق تنها می‌توانست در دهه ۶۰ میلادی در ایالات متحده بیفتد. قبل از آن در بریتانیا «زینر» که متخصص زبان سانسکریت و اوستایی است به دنبال همین تجربه‌ها می‌رود و راجع به همان چیزی کتاب می‌نویسد که «کستلر» می‌خواست تجربه کند. این آدم‌های برجسته از اروپا به آمریکا رفت و آمد و سخنرانی می‌کردند و از این طریق سهم قابل توجهی در ایجاد این تحولات داشتند. در آن زمان محله‌ای در سانفرانسیسکو به نام «هیت آشبری» بود که یک کمیونیتی خاص بود و از لحاظ اجتماعی، نمودی از این اتفاقات فرهنگی بود. انصافاً حوادث مهمی در آن دوره اتفاق افتاد. شاید برایتان جالب باشد بدانید که اولین کتابی که در مورد تصوف خواندم در همین دوران در سانفرانسیسکو و به زبان انگلیسی بود. کتاب ادریس شاه. در همین دوران بود که برای اولین بار شخصیت‌هایی نظیر «مولانا» در غرب مطرح می‌شدند و دائم از من در مورد این شاعر می‌پرسیدند. توجه به ادیان هندی، تصوف، عرفانهای یهودی و مسیحی نیز در همین دوران گسترش یافت. همه این تحولات را می‌توان به عنوان اعلان شکست فرهنگ «میدل کلاس» آمریکایی تلقی کرد. امری که در لباس پوشیدن آمریکایی نیز هویدا بود و نگرش آنان به زندگی را تغییر اساسی داد. در همین دهه ۶۰ است که ایده‌آل‌هایی که هالیوود ساخته است، اسطوره‌شکنی می‌شود. اگر در دهه ۵۰ در عرصه موسیقی آمریکایی «الویس پریسلی» پیشتاز است، در دهه ۶۰ «بیتل‌ها»، «رولین استون»، «باب دیلنز» و «جوان بوئس» هستند که مطرح می‌شوند و انقلاب فرهنگی را در موسیقی به پیش می‌برند. شبیه همین اتفاق در ادبیات، سینما و سیاست ایالات متحده نیز تا حدودی رخ می‌دهد. اتفاقاً بخشی از اعتراضاتی که علیه جنگ ویتنام در عرصه سیاسی آمریکا رخ داد، توسط کسانی اداره می‌شد که در انقلاب فرهنگی دهه ۶۰ میلادی آن کشور نقش داشتند. در مجموع باید بگویم که من شاهد اتفاقات مهمی در عرصه فرهنگ آمریکا بودم و تمام این مسائل بر من تأثیرگذار بود. هم جدیدترین کتاب‌ها را می‌خریدم و می‌خواندم و هم به کنسرت‌های موسیقی می‌رفتم و در متن این تحولات بودم. انقلاب فرهنگی آمریکا اولین انقلابی بود که من در آن شرکت داشتم. شما آدم‌های زیادی پیدا نمی‌کنید که در طول عمر خود دو انقلاب مهم را از سر گذرانده باشند.

* در اواسط همین دهه ۶۰ میلادی است که می‌گوئید با چهره‌هایی نظیر کاپلستون و اریک فروم هم دیدار داشتید؟

بله! سانفرانسیسکو مهمترین شهر فرهنگی در غرب ایالات متحده است و افرادی که به کالیفرنیا می‌آمدند، یکی از اولین شهرهایی که در آن حضور پیدا می‌کردند، سانفرانسیسکو بود. اولاً شهر بسیار زیبایی است و نزدیک به برکلی است. ثانیاً یکی از مراکز دانشگاهی آمریکا است. طبیعی است که اشخاص مشهوری به سانفرانسیسکو می‌آمدند و در دانشگاه سخنرانی می‌کردند. از این حیث دانشگاه سانفرانسیسکو میزبان چهره‌های متعددی بود. تا جایی که اهمیت بعضی از این چهره‌ها برای ما بعدها مشخص می‌شد. مثلاً «اریک فروم» در دهه ۶۰ میلادی به مراتب ناشناخته‌تر از «اریک فروم» در دهه ۷۰ میلادی بود و حضور او در دانشگاه برای ما همانند حضور دیگر شخصیتها بود. در مورد «کاپلستون» البته اینگونه نبود، او چهره شناخته شده‌ای بود و بعد از گفتگو با «برتراند راسل» به سانفرانسیسکو آمده بود.

* کاپلستون را چگونه ملاقات کردید؟

من به این دلیل که یکی از دانشجویان خوب کلاس فلسفه بودم، طرف توجه یکی از استادانم قرار گرفتم. در سال آخر دانشجویی در سانفرانسیسکو عملاً دستیار او شده بودم و وقتی او به دانشگاه نمی‌آمد، من به جای او سر کلاس حاضر می‌شدم و تدریس می‌کردم و برگه‌های امتحانی را نمره می‌دادم. زمانی که «کاپلستون» به سانفرانسیسکو آمده بود، همین استاد من ضیافت ناهاری با حضور اعضای دپارتمان فلسفه ترتیب داده بود. در این میان من که دانشجوی دوره کارشناسی وی بودم و یکی دیگر از دانشجویان که در دوره کارشناسی ارشد تحصیل می‌کرد به ضیافت دعوت بودیم. طبیعی است که در میان این همه استاد فلسفه، من مستمع بودم و اساتیدم صحبت می‌کردند. نکته جالب این است که سعی همه اساتدان فلسفه در به سخن کشیدن کاپلستون در آن ضیافت ناکام ماند. حتی زمانی که برخی از اساتید در مورد وجود خدا بحثی را مطرح کردند تا کاپلستون حساسیت نشان داده و زبان به سخن بگشاید باز فایده‌ای نداشت و کاپلستون نیز از ابتدا تا انتها همچون من مستمع بود. به نظر من برای این سکوت خودش هم دلیل داشت. او نمی‌خواست وارد بحث با اساتیدی شود که منکر وجود خدا هستند. البته اساتیدی هم بودند که این طور نبودند مثل «جیکوب نیدلمن». ولی جو میهمانی را آته ایستها در دست داشتند و کاپلستون هم با بی‌محلی خود به آنها پاسخ داد.

* شما خودتان هم با کاپلستون صحبت کردید؟

نه، گمان نمی‌کنم. اما در آن مهمانی اتفاق دیگری هم افتاد و آن نزدیک شدن من به نیدلمن بود. او کنار دست من نشسته بود. جزء کسانی بود که در مورد خدا و مسائل دینی بحث می‌کردند. یکی از چیزهای خاطره‌انگیز در آن ملاقات همین بود که من در کنار نیدلمن نشسته بودم. او به من گفت: «کجایی هستی؟» گفتم: «ایرانی‌ام.» گفت: «رومی را خوانده‌ای؟» گفتم: «نه. رومی کیست؟» چون ما رومی را به اسم مولانا می‌شناسیم. گفت: «کسی که نیکلسون کتاب او را ترجمه کرده است.» گفتم: «نه، نخوانده‌ام.» بعد یکی دو سؤال راجع به هگل و اینها از او پرسیدم، ولی سؤالی که از من پرسید، من را تحریک کرد که بروم و مطالعه کنم. آن زمان هنوز مولانا در آمریکا معروف نبود و کسی زیاد او را نمی‌شناخت.

* از دیگر اساتید خود در دانشگاه سانفرانسیسکو برای ما بگویند.

استادان سرشناس زیادی در دانشگاه ما بودند. یکی از آنها جیکوب نیدلمن بود. البته آن موقع که من دانشجوی بودم خیلی معروف نبود. نیدلمن فلسفه اگزیستانسیالیسم درس می‌داد. او کتاب ادیان جدید را نوشت که به بررسی جنبش‌های معنوی و روحانی جدید در آمریکا می‌پردازد. پیرمردی هم بود که الان نامش را فراموش کردم. من درس ادبیات جهان را با آن پیرمرد گذراندم و خیلی از او آموختم. استاد دیگری به اسم آقای ترپ داشتم که بسیار مهربان و مومن به ایمان مسیحی خویش بود. به من لطف زیادی داشت. وقتی با او درس گرفتم در شرایط روحی خاصی بودم...

* چه درسی با ترپ گذرانید؟

زبان یونانی. البته این را بگویم که هم درس اساتید و هم کتاب‌هایی که می‌خواندیم بیشتر در حوزه فلسفه تحلیلی بود. اما در همان سال‌ها به فلسفه یونانی علاقمند شده بودم. تاریخ فلسفه یونانی، ادبیات یونانی و همچنین ادیان یونانی را می‌خواندم. در مجموع در سال پایانی تحصیل در سانفرانسیسکو به فلسفه یونان و به خصوص افلاطون خیلی علاقمند شده بودم. علاقه‌ای که بعداً و با فارغ التحصیلی از دانشگاه سانفرانسیسکو سرنوشت دیگری برآیم رقم زد.

❖ فارغ التحصیلی شما چگونه بود؟

آن هم برای خود داستانی داشت. تابستان بود و اصلاً حال و حوصله نداشتم و خیلی کسل بودم. منتها باید دو واحد درسی دیگر می گرفتم و پاس می کردم تا بتوانم فارغ التحصیل شوم. برایم واقعاً سخت بود. سراغ همان استاد یونانی رفتم و به او گفتم حال کلاس رفتن ندارم. اما دو واحد دیگر باید پاس کنم. چه کار کنم؟ او به من اجازه داد تا در کلاس حضور نداشته باشم اما به جایش کتاب سمپوزیوم افلاطون را ترجمه کنم. سراسر تابستان را مشغول ترجمه این رساله افلاطون از یونانی به انگلیسی بودم. برایم کار آموزنده و مطبوعی بود.

❖ ریشه این علاقه شدید به افلاطون چه بود؟

علت اینکه به افلاطون علاقه پیدا کردم این بود که افلاطون معتقد است که ما می توانیم شهود عقلی داشته باشیم؛ عقل نه به معنای reason (عقلی که تحلیل و استدلال می کند) بلکه عقلی که می تواند مشاهده کند، یعنی ببیند (مثل دل). افلاطون به این معتقد است. ما هم در تصوف به همین قائلیم که به آن مشاهده قلبی می گوئیم. وقتی می گویند مشاهدات، یعنی معقولات. این ارسطویی نیست. مشایی ها به این مسئله قائل نیستند، مگر اینکه نوافلاطونی باشند. این باعث می شود که تفاوت های زیادی مثلاً بین ارسطو و افلاطون به وجود بیاید. بسیار تفاوت دارد که شما حقایق اشیاء را به چه نحوی دریابید. اینها به مسائل عرفانی منتهی می شود؛ زیرا عرفا هم با همین مشاهدات شروع می کنند. اول می گویند محاضره، یعنی باید حضور قلب پیدا کنید. بعد مکاشفه به شما دست می دهد. سپس مشاهده می کنید. خود این مشاهده مراحل دارد و در نهایت به توحید می رسید. اینها به افلاطون خیلی نزدیک است. از طرف دیگر، آدم نوشته های افلاطون را خیلی راحت تر می تواند بخواند. سبک او ادبی است و در خود یونانی بسیار زیبا می نویسد. یکی از نویسندگان درجه یک یونانی است. در زمان خودش، یکی از بهترین ها بود. افلاطون از شگردهای ادبی و داستان استفاده می کند. زبان فاخر و ادیبانه دارد، درحالی که ارسطو این طور نیست. سبک او در نوشته هایش چنگی به دل نمی زند.

❖ پس شما به قول هانری کربن جزء آن دسته از آدم هایی هستید که افلاطونی

زاده شدید!

این حرف دلنشین کربن را در مورد خودم صادق می‌دانم.

❖ می‌توان درباره شما گفت که پایان اقامت در آمریکا با جهان دیگری آشنا شدید؟ آن موقع بود که متوجه افلاطونی بودن خود شدید؟

بله! قبلش چندان به افلاطون و اندیشه‌های عرفانی و آثار صوفیه توجهی نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم چیزی به نام تصوف هم وجود دارد. متأسفانه بی‌اطلاعی من از تصوف و فرهنگ صوفیانه حاصل کمبودی بود که در فضای فرهنگی ایران در دهه ۱۳۳۰ وجود داشت. در ایران توجه بیشتر به ترجمه‌های کتاب‌های غربی بود. چیزی که جوانها را متوجه ارزشهای خودشان بکند، نبود. مثلاً اگر مجله سخن را نگاه کنید یا مجلات دیگر را، چیزهایی که در ایران آوانگارد بود، ادبیات غربی بود و ما هم در این محیط و فضا بزرگ شدیم. واقعاً عجیب بود که ما در آمریکا تازه باید متوجه بشویم که در ایران چه چیزهایی هست.

❖ در واقع توجه به شرق را نیز از خود غرب آموختید.

بله، همان طور که قبلاً گفتم من در مرکز یک تحول فکری و فرهنگی در سانفرانسیسکو بودم و در دانشگاهی بودم که زندگی مادی و ارزشهای طبقه متوسط را مورد چون و چرا قرار می‌داد. و بعد هم در رشته فلسفه درس می‌خواندم و با اشخاصی که بیرون از دانشگاه بودند بحث می‌کردیم؛ با کسانی که دنبال زندگی و ارزشهای دیگری بودند. اینها در من خیلی بیشتر تأثیر می‌گذاشتند. اصلاً محیط خاصی بود. مثلاً در تابستان ۱۹۶۷ گردهمایی بزرگی در گلدن گیت پارک تشکیل شد. این تجمع معروف است. و خاطره آن برایم فراموش‌ناشدنی است. به هر حال، بودن در سانفرانسیسکو باعث شد که بسیاری از ارزشهایی که در فرهنگ آمریکایی‌زده ایران در دهه ۱۳۳۰ به خورد ما داده بودند در وجود من متزلزل شود و حتی کنار گذاشته شود. خوب به خاطر دارم ایده‌آل‌های دوران نوجوانی ما در ایران همه ایده‌آل‌های آمریکایی بود و این ایده‌آل‌ها و ارزشها در خود آمریکا، دهه ۶۰ مورد سؤال قرار گرفت. کتاب غرب‌زدگی آل احمد هم به این حرکت یا انقلاب درونی من دامن زد. گمان می‌کنم تابستان ۱۳۴۵ بود که این کتاب غرب‌زدگی به دستم افتاد. حالا نمی‌دانم آن را در برکلی گیر آوردم یا جای دیگر. وقتی به تهران آمده بودم دنبال کتاب‌های

دیگر آل احمد می‌گشتم، پیدا نمی‌کردم. مدت کوتاهی در تهران بودم و برگشتم به آمریکا. ولی کتاب غرب‌زدگی در من تأثیر گذاشت و سال‌ها بعد فهمیدم که چه تأثیر مخربی داشته است. به هر حال آن روزها وقتی آن را می‌خواندم، می‌گفتم چیزهای دیگری است و من باید به شرق توجه کنم و به فرهنگ خودمان رو می‌آوردم. اصلاً به طور طبیعی به این طرف کشانده می‌شدم و در واقع یک انقلاب درونی بود.

* آشنایی با کتاب سه حکیم مسلمان دکتر سید حسین نصر نیز در همین حال و هوا اتفاق افتاد؟

بله، آن کتاب را من در دوران تحصیلم در آمریکا خواندم. البته اینطور نبود که دکتر نصر را بشناسم یا اینکه پیگیر مسائل ایران و یا فلسفه اسلامی باشم. به صورت اتفاقی کتاب را دیدم و خواندم. کتاب خوبی بود و در من خیلی تأثیر گذاشت. این کتاب که تازه منتشر شده بود، سلسله درسهای دکتر نصر در دانشگاه هاروارد بود. با خواندن این کتاب بود که من به متفکرانی نظیر ابن سینا و سهروردی و ابن عربی علاقمند شدم و شروع به خواندن متون آنها کردم. درس‌هایی مثل اسلام شناسی و فلسفه اسلامی خیلی به ندرت در آمریکا تدریس می‌شد و آن موقع این رشته‌ها اصلاً در دپارتمانها تعریف نشده بود. البته این را هم بگویم که اینگونه نبود که من به کلی از مسائل ایران بی‌خبر باشم. با برخی از دوستان که با ایران در تماس بودند رفت و آمد داشتم و از طریق آنها از اخبار ایران مطلع می‌شدم. انجمن دانشجویان ایرانی در برکلی کتابخانه‌ای داشت که من چندین بار به آنجا رفتم و از کتابخانه آنها استفاده کردم. آن موقع از ایران برای کتابخانه آنها کتاب‌های زیادی ارسال می‌شد. به خاطر دارم یک بار کتاب منطق الطیر عطار را که به تازگی از سوی بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده بود، امانت گرفتم. وقتی شروع به خواندن آن کردم، برایم بسیار سنگین و مشکل بود. این بود که یک ترجمه انگلیسی از منطق الطیر را پیدا کردم و خط به خط این کتاب را فارسی و انگلیسی مطالعه کردم. حدود ارتباط من تا پیش از ورودم به ایران با زبان فارسی و مسائلی که در عرصه فرهنگی ایران می‌گذرد، در همین اندازه بود.

* تحصیل در دوره کارشناسی فلسفه در آمریکا برای شما چه دستاوری داشت؟
 ببینید! آن چیزی که رهاورد دوره کارشناسی برای من بود، فراگیری روش تحلیل فلسفی

و منطقی و از آن مهمتر روش نگارش بود. خیلی‌ها به من می‌گویند که نوشته‌هایم از روشنی و وضوح برخوردار است. این به خاطر تعلیم و تربیت من در آمریکا است. در آنجا و در همه کلاسها موظف بودیم که پس از مدتی حضور در کلاس، مقاله‌ای ارائه بدهیم. نحوه نگارش مقاله نیز باید به نحوی می‌بود که منطبق بر کتاب‌هایی که مطالعه کرده بودیم باشد. این خواندن و نوشتن‌ها و تکرار آن برای من بسیار مفید بود. مثلاً یک نمونه آن که هنوز به خاطر دارم مقاله‌ای بود که درباره یک پاراگراف از کتاب تأملات رنه دکارت که به مثال موم معروف است نوشتم. من باید مقاله‌ای می‌نوشتیم و در آن توانایی خود را در مقدمه‌چینی، بسط مطلب، نتیجه‌گیری و مهمتر از آن قدرت استدلال را به استاد نشان می‌دادم. این مقاله نوشتن‌ها برای من بسیار سودمند بود.

❖ برخی‌ها در مورد سنت‌های تحصیلی معتقدند که دانشجوی بیشترین دانش را در حوزه علوم انسانی از مقطع کارشناسی می‌تواند کسب کند. نظر شما با توجه به اینکه تنها در مقطع کارشناسی در ایالات متحده تحصیل کردید و بقیه مراحل را در ایران گذراندید چیست؟

مقطع کارشناسی از اهمیت بسزایی برخوردار است، چون در این دوره است که ذهنیت دانشجوی جهت پیدا می‌کند. ما متأسفانه هنوز که هنوز است به اهمیت دوره کارشناسی در تحصیلات دانشگاهی و فرهنگ عمومی پی نبرده‌ایم. من معتقدم در علوم انسانی شاید بهتر باشد که دانشجوی دوره لیسانس خود را در خارج از ایران بگذراند تا در داخل ایران، چون در دوره لیسانس است که ذهن شکل می‌گیرد. بعد از لیسانس شما به مرحله‌ای از تحصیلات دانشگاهی رسیده‌اید و دیگر خودتان باید تحقیق کنید. تحصیل در دوره‌های بعد از لیسانس در خارج این گونه است که با یک استاد شروع به کار می‌کنید و خودتان هستید که باید تحقیق و کار کنید.

❖ متأسفانه در ایران ماجرا برعکس است. یعنی به دوره‌های کارشناسی ارشد و دکتری بیش از دوره کارشناسی بها داده می‌شود و حتی بسیاری از اساتید با تجربه و با سواد ایرانی حاضر به تدریس در دوره کارشناسی نیستند. این در حالی است که در اروپا بسیاری از فلاسفه مشهور در ترم اول دوره کارشناسی درس می‌گیرند.

این نکته بسیار مهمی است. چون همه چیز که به مطالبی که استاد می گوید بر نمی گردد. حضور استاد و به اصطلاح نفس استاد است که گاهی کارسازتر از درس او می شود. ما نباید همه چیز را در تدریس سر کلاس ببینیم. نحوهٔ رویارویی یک استاد با یک مسئله می تواند برای دانشجو آموزنده تر از خواندن یک کتاب باشد. من خودم خیلی از چیزهایی را که از اساتیدم یاد گرفته ام، بیرون از کلاس درس آنها بوده است.

« آن موقع جمع بندی تان از دوران کوتاه حضور و تحصیل در آمریکا چگونه بود؟ در مجموع خوشبختم که در سال های مهمی در آمریکا بودم. سال هایی که تغییرات شگرفی در فرهنگ ایالات متحده اتفاق افتاد. رویدادهایی پیش آمد که تکرارناشدنی بود. از جنگ ویتنام و انتقاداتی که دربارهٔ آن می شد گرفته تا فعالیت های ضدجنگ در دانشگاه ها و مهم تر از همه انقلاب فرهنگی در دههٔ شصت قرن بیستم میلادی اتفاق افتاد و از خوب یا بد حادثه من در قلب این حوادث در سانفرانسیسکو بودم. ناگفته پیدا است که سخت تحت تأثیر حوادث قرار گرفتم و مسیر زندگی ام برای همیشه متأثر این رویدادها شد. اصلاً همه چیز به یک باره عوض شد. احساس می کردم خودم را گم کرده ام یا اینکه گمشده ای دارم که باید دنبالش بگردم. از سانفرانسیسکو که بیرون آمدم گمگشته بودم. بهتر است بگویم آواره بودم.

گرایش به تصوف

(۱۳۴۶-۱۳۴۸)

✽ در قسمت قبل گفتید که سال پایانی حضور در آمریکا مصادف با یک انقلاب درونی برای شما بود. سؤالم این است که آیا این انقلاب درونی با تحصیل شما منافاتی پیدا نکرد؟

به هر حال مسائلی به وجود آمد. چون همان طور که اشاره کردم در پایان دوره کارشناسی گرایش عرفانی شدیدی در من ایجاد شده بود و دیگر علاقه‌ای به آن نوع فلسفه غربی که به ما درس می‌دادند، نداشتم. ولی به فلسفه اسلامی علاقه پیدا کرده بودم. مجموع این مسائل باعث شد که تصمیم بگیرم هر طور شده فوق لیسانس را در رشته فلسفه اسلامی بخوانم. البته در آمریکا آن زمان فلسفه اسلامی نبود. هاروارد و شیکاگو و جاهای دیگر هنوز شروع نکرده بودند. اصلاً کسی نمی‌دانست که کجا فلسفه اسلامی درس داده می‌شود. چون اصلاً کسی دنبال فلسفه اسلامی نبود. یادم می‌آید دانشگاه تورنتو تنها جایی بود که فلسفه اسلامی را جزو فلسفه قرون وسطی درس می‌دادند و من سعی کردم بروم هم با دپارتمان فلسفه و هم اسلام شناسی درس بخوانم چون زمینه فلسفه اسلامی نداشتم. یک چیزی بین دو گروه آموزشی بود. تورنتو مرا پذیرفت و وقتی خواستم به کانادا بروم، گفتند تو باید تضمین مالی داشته باشی؛ من هم نمی‌توانستم در آمریکا این تضمین را بدهم. سپس نامه‌ای نوشتم به دانشگاه آمریکایی بیروت که بروم آنجا و شروع کنم به خواندن درسهای اسلامی و عربی، ولی آنها هم جوابم را ندادند. این را هم بگویم که من از دانشگاه لس‌آنجلس هم پذیرش داشتم ولی علاقه‌ای نداشتم که به آنجا بروم چون بیشتر درسها فلسفه علم و منطق بود و اینها هم چیزهایی نبود که من بتوانم آن موقع بخوانم، به همین

دلیل از غرب به شرق گریختم! اول به اروپا رفتم و مدتی در پاریس به سر بردم و سپس سری به ترکیه و سوریه زدم.

❖ شما به دنبال فلسفه اسلامی بودید که از آمریکا مهاجرت کردید یا عرفان؟
توجه داشته باشید عرفان را هم من به هر حال نوعی فلسفه می‌دانستم، در عرفان چیزی بود که نیازهای فلسفی را پاسخ می‌گفت. من این را از سال‌ها قبل درک کرده بودم. من فراموش نمی‌کنم وقتی اولین بار کتاب بهاگاد گیتا را به عنوان تکلیف درسی خواندم چقدر در من تأثیر گذاشت و احساس کردم که حقیقت اینجاست و علاقمند شدم به هندوستان بروم.

❖ بعد دیگر انقلاب درونی شما در آمریکا منجر به این شد که پس از حضور در ایران به فرقه‌های تصوف نعمت‌اللهی بپیوندید. منشأ این تحول درونی را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آیا نشأت گرفته از فضای فکری و فرهنگی آمریکا بود و یا اینکه استوار بر یک تجربه دینی بود؟

اجازه بدهید مجدداً به عقب بازگردیم! قبلاً در مورد اتفاقات فرهنگی در دهه ۶۰ میلادی ایالات متحده صحبت کردم. توجه تازه‌ای که به دین، معنویت و شرق پیدا شده بود. جالب است که آمریکا حتی در این موارد نیز پیشرو بود. یعنی اگر در ایران، در دهه ۷۰ میلادی (دهه پنجاه خودمان) یک انقلاب دینی رخ می‌دهد، قبل از آن و در دهه ۶۰ میلادی یک انقلاب فرهنگی در ایالات متحده رخ می‌دهد که مسبب باز شدن دریچه‌ای به سوی پذیرش ادیان غیرمسیحی می‌شود. همین «تیموثی لری» که «آرتور کستلر» به دیدارش رفته بود، در خانه اش از نشستن روی مبل اجتناب می‌کرد و مانند شرقی‌ها چهار زانو روی زمین می‌نشست. وقتی هم از او پرسیدند که چرا روی زمین می‌نشینید پاسخ می‌داد که می‌خواهد ارتباطش با زمین و انرژی‌ای که منتقل می‌کند قطع نشود. شبیه اینگونه اعتقادات در دهه ۶۰ میلادی در ایالات متحده شروع به نهضت گرفتن کرده بود و طبیعی بود که من هم در آنجا از آن تأثیر بپذیرم. همانطور که گفتم من هم اولین کتابی که در مورد تصوف و فلسفه اسلامی خواندم، به زبان انگلیسی و در آمریکا بود. البته اینگونه نبود که حتماً پس از پایان تحصیلاتم در سانفرانسیسکو قصد رجوع به ایران و پیگیری تصوف داشته باشم. من به دلائلی آمریکا را ترک کردم. خودم می‌خواستم. مدتی به فرانسه رفتم و شروع

به خواندن زبان فرانسوی در پاریس کردم، اما ماندن در فرانسه من را راضی نکرد. این بود که به ترکیه رفتم و مدتی در شهر قونیه و نزدیک مزار مولانا ساکن شدم و به اصطلاح قدما مجاور شدم. بعد از آن هم با طی کردن یک مسیر سخت و مسافرتی خسته‌کننده با اتوبوسهای قدیمی به حلب و سپس دمشق در سوریه رفتم تا مقبره ابن عربی را زیارت کنم. به خاطر دارم که وقتی به دمشق رسیدم، چون اوضاع تحت تأثیر وقایع جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۶۷ میلادی بود، جوانی سوری به من مظنون شده بود و تصور می‌کرد جاسوسی ایرانی هستم. می‌دانید که در آن جنگ، شاه از اسرائیل هواداری کرد. من هم که چندان حال مساعدی برای درگیر شدن با این جور مسائل و عواقب آنها نداشتم، دمشق را ترک کردم. در واقع فضای سوریه متأثر از جنگ ۱۹۶۷ بود، جنگی که تازه تمام شده بود و سوریه آن موقع وضع بدی داشت. بنابراین آنجا نماندم. یعنی چیزی آنجا نبود که مرا نگه دارد. حتی مدتی نیز در سرم افتاد که به هندوستان بروم. کلاً علاقه داشتم به سمت شرق بیایم. بیشتر دوست داشتم کتاب‌های اسلامی بخوانم. اصلاً وقتی که به سمت شرق آمدم، بیشتر توجهم به این بود که به هند بروم. به خاطر دارم قبل از اینکه به آمریکا بروم، رمان لبه تیغ سامرست موآم را خوانده بودم. صحنه‌ای از این رمان هست که در خاطر من مانده است: اینکه قهرمان داستان وقتی در هند بود، به دیدن یک صوفی می‌رود. با او صحبت می‌کند و بقیه ماجرا که خیلی چیز خاصی نبود، اما ذهن من این را ضبط کرده بود. آن زمان خیلی‌ها به هند می‌رفتند. برای جوانان اروپایی که می‌خواستند به هند بروند، ایران گذرگاه بود. من هم دوست داشتم به شرق بروم، اما نرفتم و در این گذرگاه ماندگار شدم. به هر حال تحولاتی درون من رخ داده بود که موجب می‌شد به دنبال گمشده خویش بگردم.

❖ پس از بازگشت به ایران با چه کسانی ارتباط گرفتید؟

پس از ورودم به ایران با اولین کسی که آشنا شدم بهاءالدین خرمشاهی بود. در کتابفروشی امیرکبیر روبروی دانشگاه تهران با هم آشنا شدیم و در آنجا همدیگر را دیدیم و من راجع به تفسیر قرآن سؤال می‌کردم و یکی دو بار با هم به جلسات تفسیر قرآن رفتم. با یک گروه دیگری که آشنا شدم و یکی دو بار به جلسات آنها رفتم گروه پیروان مهر بابا بود. من با کتاب‌های مهر بابا که به حافظ هم بسیار علاقه‌مند بود در سانسفرانسیسکو آشنا شدم. ولی گروهی که در ایران بود زیاد توجه مرا به خود جلب نکرد.

* شما خدمت سربازی نیز رفتید یا معاف شدید؟

بله، رفتم. اتفاقاً در دوره خدمت سربازی به جز با بهاء‌الدین خرمشاهی، با سعید حمیدیان، کامران فانی، اصغر دادبه، مظفر بختیار، فتح‌علی اکبری، حسن انوشه، شاپور شهبازی و مسعود آذرنوش نیز هم‌دوره بودم. اکثر دانشجویان الهیات و ادبیات و فلسفه در آن دوره به خدمت زیر پرچم آمده بودند. چند دوره بود که دانشجویان در دوره خدمت اجباری نگرفته بودند. من هم مجبور شده بودم که یک سال صبر کم تا بتوانم به خدمت سربازی بروم. در تابستان سال ۱۳۴۹ که اواخر دوره سربازی بود کنکور دادم و در دانشگاه تهران پذیرفته شدم. در آنجا با آقای حداد عادل و آقای احمد احمدی و آقای سلیمان البدور که هم اکنون در اردن است و رئیس دانشگاه اهل البیت است، هم‌دوره شدم. مدتی نمی‌خواستیم در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ادامه تحصیل بدهیم. در فکر بودم که بروم و فلسفه اسلامی را در جاهای دیگر بخوانم، ولی منصرف کردند. یکی از کسانی که مرا منصرف کرد مرحوم مرتضی مطهری بود. یک روز به اتفاق آقای دکتر حداد عادل نزد ایشان در دانشکده الهیات رفتیم و من گفتم می‌خواهم بیایم به دانشکده الهیات، فلسفه بخوانم. گفت «به اینجا نیا و برو همان دانشکده ادبیات دانشگاه تهران». من هم به حرف او گوش دادم. بدین ترتیب در دانشگاه تهران مانند دوره‌های فوق لیسانس و دکتری را در دانشکده ادبیات طی کردم.

* ارتباط خود را با مرحوم مطهری حفظ نکردید؟

آن زمان که ایشان در مدرسه مروی درس می‌دادند یکی - دو جلسه در کلاس ایشان شرکت کردم، ولی دیگر ارتباطی با ایشان نداشتم.

* اینکه می‌فرمائید تصوف یک تکنیک و یک شیوه است، ممکن است به مذاق

برخی متصوفه خوش نیاید.

ممکن است برخی‌ها همچون دکتر سید حسین نصر این تعبیر «تکنیک» را نپذیرند. اما بالاخره اعمال باطنی یک روش عملی است و به شما می‌آموزد که چگونه چه کارهایی را انجام دهید. این شیوه‌ها مختص به تصوف نیز نیست. شما در آیین‌هایی نظیر بودا و هندوئی نیز انواع و اقسام روش‌ها و مدیتیشن‌ها را می‌بینید. برخی از این روش‌ها بسیار توانمند است و به شما این امکان را می‌دهد تا در خود فرو روید و با حاق وجود خودتان

ارتباط بگیرید. من از اینکه یکی از این روش‌ها را آموخته‌ام، خوشنودم هستم.

*** الان هم از این روش‌ها برای تمرکز و ارتباط بهره می‌گیرید؟**
تا حدودی.

*** آیا این تجربیات باطنی و معنوی را که از آموزش ذکر از سلسله متصوفه داشته‌اید مکتوب کرده‌اید؟**

خوب، همه چیز را نمی‌توان گفت. من در مقاله‌ای که با عنوان «تسیم انس» نوشته‌ام به برخی چیزها اشاره کرده‌ام. البته آن مقاله راجع به تنفس است. در آنجا یادآور شده‌ام که هیچ شاعری به اندازه حافظ درباره تنفس و نسیم صحبت نکرده است. منظور از نسیم و نفس، نفسی است که از روی ذکر باشد. حتی گفته‌اند که اصلاً طریقت و معنویت اسلام با توجه به نفس و شمردن آن آغاز می‌شود. در اسلام برای ذکر مراحل هست. ابتدای آن با «کلمه» است که این کلمه را ذاکر تکرار می‌کند. بعد به جایی می‌رسد که کلمه خودش خودش را می‌گوید. بعد به مرحله‌ای می‌رسد که از ذکر عبور می‌کند و به جایی می‌رسد که دیگر ذکر و ذاکر و مذکوری وجود ندارند. آنجاست که ذکر به نتیجه خودش رسیده است. آنجا چیزی بالاتر از کلام و سکوت است؛ چرا که سکوت هم ضد کلام است. آن مرحله چیزی بالاتر از همه اینهاست.